



www.mindmotor.info

وداع با ادوارد سعید

محمود درویش

ترجمه‌ی مرتضی حیدری

نیویورک/نوامبر/خیابان پنجم

آفتاب، بشقابی از فلزِ صیقل خورده

رنجور به زیر سایه، از خود می‌پرسم:

سدوم است یا بابل؟

آنجا، در آستانه‌ی ژرفنایی کهربایی،
به بلندای آسمان، با ادوارد دیدار کردم
سی سال پیش،
آن هنگام زمان و حشیگری کمتری داشت. . .
هر دو گفتیم:

اگر گذشته تنها یک تجربه است،

آینده را معنا و بصیرتی دهیم

بیا برویم،

بیا برویم به درون باورپذیریِ فرداها

به خلوص خیال‌ورزی و معجزه‌ی گیاه

آن بعد از ظهری که سینما رفتیم را به یاد نمی‌آوردم.

اما هنوز فریاد سرخپوست‌های کهن را در گوش دارم:

اعتماد

نه اسب، نه مدرنیت.

نه. قربانیان از جلادهایشان نمی پرسند

من، تو هستم؟

آیا شمشیرم از رُز-ام بزرگتر بوده است،

آیا اگر مانند تو عمل کرده بودم

این چنین از من سؤال می کردی؟

چنین پرسشی

کنجکاویِ یک رمان نویس را برمی انگیزد

او که در اتاقی شیشه‌ای نشسته است، و

لاله‌های باغچه را نادیده می گیرد، آنجا که

دستِ فرضی به پاکی وجدانِ رمان نویسی می ماند که

قلم به جایمندیِ وقایع با سرشتِ آدمی به دست گرفته است. . .

در دیروز فردایی نیست،

پس بیا به پیش رویم.

پیش روی می توانست پلی باشد

در مسیر بازگشت به بربریت . . .

نیویورک.

ادوارد به سحرگاهی کُند از خواب برمی خیزد.

موتسارت می نوازد.

اطراف میدانِ تنیسِ دانشگاه را می دود.

به سیرِ ایده‌ها در امتدادِ مرزها و بر روی موانع می اندیشد.

نیویورک تایمز را به خاطر می آورد.

اظهاراتِ برآشفته‌اش را به نوشتن می نشیند.

یک اُرینتالیست

که ژنرال را به آن نقطه‌ی سست

درون قلبِ یک زن شرقی رهنمون می سازد

نفرین می کند

دوش می گیرد.

کت و شلوار برازنده‌اش را برمی گزیند،

قهوه سفیدش را می نوشد،

فریاد می زند:

تنبلی نکن.

بر روی باد قدم برمی دارد، و در باد

خود را می شناسد. سقفی از آن باد نیست،

خانه‌ای از آن باد نیست. باد جهت یابِ شمالِ غریبه است.

می گوید: از آنجا هستم، از اینجا هستم،

اما نه اینجا و نه آنجا هستم.

دو نام دارم که به هم می رسند و از هم می گریزند . . .

دو زبان دارم، اما مدت‌هاست از یاد برده‌ام

کدام یک زبانِ رؤیاهایم است.

زبانِ انگلیسی، برای نوشتن با عباراتِ فرمان‌بر،

و زبانی که بهشت و اورشلیم با آهنگی نقره‌ای

با آن به تکلم می نشینند

اما این زبان تسلیم خیال ورزی ام نمی شود.

پرسیدم تکلیفِ هویت چیست؟

پاسخ داد: دفاع از خود . . .

هویت فرزندِ زاده شده است، اما

دستِ آخر، من-درآوردی است، نه میراثی از گذشته.

من تکثیر می شوم . . .

درونِ خود و بیرونی همیشگی. و

من به پرسشِ قربانی تعلق دارم. اگر از آنجا نبودم

قلب ام را تعلیم می دادم

که از آهوانِ متافور پرورده شود . . .

تا وطنات را به هر آنجا که می روی ببرد، و

اگر لازم باشد خودشيفته شوی.

دنیای بیرون تبعید است،

تبعید، دنیای درون است.

و تو میانِ این دو چه هستی؟

خود نمی‌دانم

پس نباید از دست‌اش بدهم. من هستم آنچه که هستم.

من دیگری هستم، یک دوگانگی

که میان کلام و اشاره به پژواک می‌رسم.

اگر شاعر بودم می‌نوشتم: من دوتا در یکی هستم،

بسان بال‌های یک پرستو

خشنود از آوردنِ شگونِ نیک،

آن هنگام که بهار دیر کرده است

او سرزمینی را دوست دارد و ترک‌اش می‌گوید.

[آیا ناممکن این‌چنین دور گشته است؟]

او واگذاره شدن به ناشناخته‌ها را دوست دارد.

با گذرِ آزادانه در امتدادِ فرهنگ‌ها

آنان که در جستجوی ذاتِ آدمی‌اند

شاید نشست‌گاهی برای همگان بیابند . . .

اینک کناره‌ای به پیش می‌رود. یا میانه‌ای

پس می‌نشیند.

آنجا که شرق لزوماً شرق نیست،

و غرب لزوماً غرب نیست،

آنجا که در هویت به بسگانگی باز است،

نه یک پناه‌گاه است و نه یک سنگر.

مجاز بر پشته‌ی رودخانه خفته بود،

اگر به خاطر آلودگی نبود

پشته‌ی دیگر را نیز در آغوش کشیده بود.

- تاکنون رمان نوشته‌ای؟

- سعی کرده‌ام . . . سعی کرده‌ام

تصویرم را از آینه‌های زنانِ دوردست بازستانم.

ولی آنان به درونِ شب‌های پاسداری شده‌شان گریخته‌اند.

می‌گویند: جهان ما بی‌نیاز از هر متنی است.

یک مرد نمی‌تواند زنی را که هم رؤیا و هم معماست به تحریر درآورد.

یک زن نمی‌تواند مردی را که هم سمبل و هم ستاره است به تحریر درآورد.

هیچ دو عشقی مانند به هم وجود ندارند.

هیچ دو شبِ مشابهی.

پس توانایی‌های مردمان را برشماریم و بر آنها بخندیم.

- و تو چه کار کردی؟

- من به یاوه‌هایم خندیدم

و رمان را به درون زباله‌دانی انداختم.

روشنفکر آنچه رمان‌نویس می‌تواند بنویسد را مهار می‌کند،

و فیلسوف رُزهای شاعر را تفسیر می‌کند.

او سرزمینی را دوست دارد و ترکاش می‌گوید:

من آنچه هستم که هستم و بایستی باشم

من باید مکان‌ام را خود اختیار کنم،

و تبعیدم را خود برگزینم.

تبعید من، پرده‌ای است که صحنه‌ای حماسی بر آن می‌افتد.

من از نیاز شاعر به خاطره‌ها و فرداها دفاع می‌کنم.

من از سرزمین و تبعید دفاع می‌کنم

در پرندگان درخت‌پوش،

و ماهی که

آنقدر بخشنده است که می‌شود شعری عاشقانه از آن نگاشت؛

من از ایده‌ای که شکنندگیِ هواداران به لرزه‌اش درمی‌آورد

دفاع می‌کنم

و از سرزمینی که اسطوره‌ها ربوده‌اند دفاع می‌کنم.

- آیا توانایی بازگشت به هر چیزی را داری؟

- پیشاپیش من آنچه پشت سرم قرار دارد را به دنبال خود می‌کشد و تعجیل
می‌دهد. . .

در ساعت‌ام زمانی برای من و برای نوشتن بر روی شن‌ها باقی نمانده است.

هرچند می‌توانم دیروز را دیدار کنم

بسان غریبه‌هایی

که در بعدازظهری غم‌انگیز

به شنیدن یک پاستورال می‌نشینند:

«دختری کنار چشمه، کوزه‌اش را از اشکِ ابرها پر می‌کند،

هنگامی که زنبوری قلب‌اش را نیش می‌زند

غرق در اشک‌های گریه و خنده می‌شود

عشق است که آب را به درد واداشته‌اش؟

یا بیمارزدگیِ مه . . .»

[تا آواز به پایان می‌رسد]

- پس نوستالژی می‌تواند داغان‌ات کند؟

- نوستالژی برای فردایی والاتر و دورتر،

دوره‌های دوردست.

رؤیایم به قدم‌هایم نیرو می‌دهد.

و خیال‌ام،

رؤیایم را مانند یک گربه‌ی خانگی

بر روی زانوان‌ام می‌گذارد.

این واقعیت خیالی‌ست،

فرزندِ اراده:

ما می‌توانیم ناگزیریِ مِغاک را تغییر دهیم.

- و نوستالژی برای دیروز؟

- احساسگری شایسته‌ی یک روشنفکر نیست، مگر اینکه

برای شرحِ شور و اشتیاقِ یک غریبه

برای آنکه بی‌اثرش کند،

نوستالژیِ من یک درگیری است

بر سرِ اکنونی که

فردا را در مساعدتِ خویش دارد.

- آیا به گذشته سرک نکشیدی هنگامی که

به درون آن خانه رفتی، خانه‌ات در تالبا، در اورشلیم؟

- خود را برای خواب در تختِ مادرم آماده کردم،

بسان کودکی که از پدرش ترسیده است.

سعی کردم تولدم را به خاطر بیاورم

راه شیری را از سقفِ خانه‌ی قدیمی‌ام نگاه کنم.

سعی کردم پوستِ نباشندگی و بوی تابستان را در باغِ یاسمن نوازش کنم.

اما حقیقتِ کفتارین مرا از یک نوستاژیِ دزد-مانند بیرون راند

- ترسیده بودی؟ چه چیز تو را ترسانده بود؟

- نمی‌توانستم رودرروی شکست قرار بگیرم.

گداوار کنار در ایستاده بودم.

چگونه می‌توانستم از غریبه‌هایی اجازه‌ی ورود بگیرم که

در تخت من خوابیده بودند . . . که از آن‌ها بخواهم

آیا می‌توانم برای چند دقیقه با خودم دیدار کنم؟

می‌بایست به احترام ساکنانِ رؤیاهای کودکی‌ام خم می‌شدم؟

حتماً می‌پرسیدند: آن دیدارگرِ غریبه‌ی فضول کیست؟

و چگونه می‌توانستم میان قربانیان و قربانیانِ قربانیان

بدون اندکی اضافات و اصواتِ درباره‌ی جنگ و صلح حرف بزنم؟

و آن‌ها به من می‌گفتند: جا برای دیدنِ دو رؤیا در یک تخت نیست؟

این که می پرسد نه من هستم و نه او؛

یک خواننده است که سؤال می کند:

شعر چه چیز را هنگام فاجعه برای گفتن دارد؟

خون،

و خون،

خون

در سرزمینات،

بر نام من و بر نام تو،

در گل های بادام، در پوست موز،

در شیر کودک، در نور در تاریکی،

در دانه های گندم، در نمک.

تیراندازنِ ماهر، هدف شان را با حداکثر مهارت می زنند.

خون

و خون

و خون.

این خاک کوچک‌تر از خونِ فرزندان‌اش

بسان پیشکش‌های قربانگرانه،

بر آستانه‌ی روز قیامت ایستاده است.

آیا این خاک واقعاً آمرزیده شده است، یا

در خون

و خون

و خون غسل داده شده است،

که نه دعاگوی، و نه شن‌ها نمی‌توانند خشک‌اش گردانند.

در کتاب مقدس به قدر کافی عدالت وجود ندارد

برای شهیدان

تا آنها را به آزادی‌شان شاد گرداند

تا بر روی ابرها قدم بگذارند.

خون در روشنایی روز،

خون در تاریکی.

خون در کلام.

او می‌گوید: شعر می‌توانست میزبان تلفات باشد،
مسیری منور در دل یک گیتار؛ یا مسیح سوار بر اسب که از میان متافورهای
زیبا می‌گذرد.
چون که استتیک جز حضورِ واقعیتِ شکل گرفته نیست.
در دنیایی بدون آسمان، زمین به مگاکمی بدل می‌گردد.
شعر، یک آرامگر، وصفی از باد، شمالی یا جنوبی.
آنچه دوربین از زخم‌های تو می‌تواند ببیند را
توصیف مکن.
و فریاد بکش که خودت را بشنوی، و فریاد بکش تا شاید بفهمی هنوز
زنده‌ای،
و زنده، و آن زندگی بر روی این زمین امکان‌پذیر است.
در کلامات امید خلق کن،
مسیری خلق کن
سرابی برای طولانی کردن امید.
و بنواز
چرا که استتیک آزادی ست.

می‌گوییم: آن زندگی که جز با مرگ تعریف‌پذیر نیست،
زندگی نیست.

می‌گوید: باید زندگی کنیم.

پس بیا استادِ واژه‌هایی باشیم که
خواننده‌هایشان را جاودانه می‌سازند -
همان طور که دوستان ریتسوس گفت.

او که گفت: اگر پیش از تو بمیرم،
اراده‌ی من ناممکن است.

پرسیدم: آیا ناممکن آنقدر دور است؟

گفت: یک نسل آن طرف‌تر.

پرسیدم: و اگر من پیش از تو بمیرم؟

گفت: باید دلداری‌هایم را به کوه گالیلی ببرم،

و بنویسم، «استتیک رسیدن به تعادل است.»

و اینک فراموش مکن:

اگر پیش از تو بمیرم، اراده‌ی من ناممکن است.

آن‌هنگام که واپسین بار در سال ۲۰۰۲ در سدومِ نو دیدارش کردم،

او داشت نبرد سدوم را از مردمِ بابل می‌زدود . . .

و سرطان.

او به واپسین قهرمانِ حماسی‌ای می‌مانست که

برای سهم‌شدن در روایت از حقِ تروی دفاع می‌کرد.

عقابی بالاتر و بالاتر اوج می‌گیرد،

و با بلندی‌اش وداع می‌گوید

چون که آرمدن بر المپیا

و بر بلندی‌ها

ملال‌انگیز است.

وداع،

وداعِ شعرِ درد.